

انفوس
فوقها منہا
پیام ناصر

فهرست

۹	تعادل
۷۱	خیال
۱۲۵	سقوط

پذیرایی شبانه

خیلی سال پیش، که به اواخر دوران دانشجویی ام برمی گردد، بیشتر وقت آزادم را در کافه‌ای نزدیک دانشگاه تهران به نام کافه سی‌وسه می‌گذراندم. عادت داشتم آخر هفته‌ها تا دیروقت در کافه بمانم. هوا که تاریک می‌شد تا خوابگاه محل اقامتم در انتهای خیابان امیرآبادشمالی پیاده‌روی می‌کردم. قدم‌زدن‌های شبانه حدود یک ساعت طول می‌کشید و به برنامه‌ی ثابتم تبدیل شده بود. موقع پیاده‌روی معمولاً تنها بودم. هر خیابان خلوت و رو به شمال را که سر راهم قرار می‌گرفت انتخاب می‌کردم. ممکن بود کمی از مسیر اصلی منحرف شوم و یا با تأخیر برسم اما این موضوع اهمیتی نداشت. برای رسیدن عجله به خرج نمی‌دادم. تمام آن شب مال من بود و آخر هفته‌ها، آخر دنیا.

شب‌ی از همین شب‌ها در یکی از مسیرهای ممکن در حال قدم زدن بودم. هوا ابری بود و باد سرد ملایمی می‌وزید. لباس مناسبی تنم نبود. کمی احساس سرما می‌کردم. این شد که ناخودآگاه خودم را رساندم به کنار دیوار تا از سوز در امان باشم. از اینکه با سرعت بیشتر و آرامش کمتر حرکت کنم راضی نبودم، اما به نظر می‌رسید باران در راه است و چتری همراه نداشتم.

مدتی بعد، میان کوچه‌ای تاریک قرار گرفتم و همین‌طور که پیش می‌رفتم متوجه‌ی سایه‌ای لرزان میان تاریکی شدم. نزدیک سایه که رسیدم از جنبش

ایستاد. وقتی دقت کردم شبح زنی را دیدم که بارانی مشکلی بلندی تنش بود. مرا که دید از تاریکی بیرون پرید و یگراست طرفم آمد. به قدری برآشفته بود که لحظه‌ی اول تصور کردم از چیزی ترسیده و یا از تعرضی گریخته و به من پناه می‌آورد. سپس سوزش شدیدی روی صورت و گردنم حس کردم. تعادلم از دست رفت و در جوی پشت سر سقوط کردم.

زن بدون معطلی و برای بار دوم حمله کرد. این بار متوجه شدم شیء نامعلومی در دست دارد و قرار است به صورتم ضربه بزند. قبل از آن که ضربه به من برسد با کف پا به شانه‌اش کوبیدم. سمت عقب سکندری خورد و روی زمین افتاد. در آن وضعیت تصمیم گرفتم عوض درگیری از معرکه فرار کنم، که لیز خوردم و سرم به پل فلزی روی جوی برخورد کرد. دردی شبیه فرو رفتن یک میخ در پشت سرم دوید. درد به گوش‌هایم رسید و جایش را به صدایی سوت‌مانند داد. صدا تدریجاً به زمزمه‌ای نامفهوم تبدیل شد؛ شبیه گفت‌وگوی دو یا چند نفر. بعد تبدیل شد به چیزی شبیه صدای جنبش برگ‌های درختی در باد. این صدا همه‌چیز داشت؛ رنگ داشت، نور داشت، و بو. بویی ناآشنا، شبیه رایحه‌ی یک گیاه. نور آن، پشت پلک‌هایم، پیوسته در حال نوسان بود. انگار از میان اشیای متحرک عبور می‌کرد. آخر سر، صدا تغییر لحن داد و به همان زمزمه‌ی اولیه برگشت. چشم‌هایم را که باز کردم همه‌جا سفید بود. از وحشت آنها را بستم و کمابیش از هوش رفتم.

این‌که دقیقاً چه مدت در این حالت قرار داشتم معلوم نیست. به خودم که آمدم شبح دیگری بالای سرم بود. این بار کمی جوان‌تر، با رنگ و بویی متفاوت. کلماتی برای عذرخواهی از دهانش خارج می‌شد. کمک کرد لبه‌ی جوی بنشینم و خواست که نگران نباشم. گفت: «یه اشتباهی پیش اومده. لطفاً همین‌جا بشینید الان برمی‌گردم» و سر وقت شبح اول رفت. او را روی سکوی جلوی یکی از خانه‌ها نشانده‌ام و حال و روزش را بررسی کرد. در معجون‌های گیجی و هوشیاری چتر سیاهی را کنار دستم دیدم که روی زمین افتاده بود — همان شیء نامعلوم — سلاح ضارب.

دو زن روبه‌روی هم نشسته بودند و در گوش هم نجوا می‌کردند. صدا به من نمی‌رسید. اولی برخاست و دومی مقابلش زانو زد. حالت آنها مرا به یاد تصویری انداخت که بسیار به آن دلبستگی داشتم؛ تابلویی با عنوان بشارت از نقاشی به نام بوتیچلی. درون این تابلو تصویر فرشته‌ای دیده می‌شود که مقابل مریم مقدس زانو زده و تولد مسیح را به او بشارت می‌دهد. زنی که زانو زده بود درست شبیه همان فرشته بود. فرشته‌ها شلوار جین تنگ، کفش چرم ساقدار و بارانی قرمز کلاه‌دار نمی‌پوشند، اما او پوشیده بود — فرشته‌ی معاصر! با خودم فکر کردم این روزها فرشته‌ها باید همین شکل و شمایل را داشته باشند، وگرنه چطور می‌توانند گاهی که لازم باشد خودشان را بین مردم عادی جا کنند. میخ پای ضارب را معاینه می‌کرد که گویا بر اثر ضربه آسیب دیده بود. پرتوی نوری که از زیر طاق‌نما روی اندام او می‌تابید تمام صحنه را نورپردازی می‌کرد.

کمی بعد، لبه‌ی جوی، کنارم نشست. محل جراحت را وارسی کرد. خون تا پشت گردنم رسیده بود. از کیفیت قدری پنبه بیرون آورد. زخم را پوشاند و خواست همکاری کنم: «لطفاً همین‌جا محکم نگهش دارید» و با دهان بسته، خنده‌ی کوتاهی کرد، از آنهایی که صدایشان از بینی شنیده می‌شود، و سر تکان داد. انگار می‌گفت: عجب اشتباه مضحکی.

لابه‌لای موهایم را گشت تا مطمئن شود زخم دیگری وجود ندارد. خیالش که راحت شد خون‌های پشت گردنم را با انگشت پاک کرد. انگشتانش نرم بودند، و به خون من آغشته شدند. سؤال‌های دقیقی پرسید. انگار برای مداوا به بخش اورژانس درمانگاه مراجعه کرده بودم. مثلاً اینکه حالت تهوع یا سرگیجه ندارم؟ شانزده به‌علاوه‌ی هفده چند می‌شود. انگشت اشاره‌اش را جلوی چشم‌هایم گرفت تا بداند دیدم تغییر نکرده. تسلطش به اوضاع خیالم را راحت می‌کرد، خودم را تمام و کمال به او سپرده بودم. چیزی نمی‌گفتم، او هم حرفی نمی‌زد. در آرامش و سکوت به فرق شکافته‌ام رسیدگی می‌کرد. کمی بعد، نجوایی لرزان از میان تاریکی نام او را صدا کرد: «نورا».